

به نام خداوند بخشنده مهربان

«شک نکن!»



عصا که تکه چوبی بود، در دستان پیرمرد می لرزید. با پسرش از راه دوری به سامرا آمده بودند. آخر عمری، دشت بی آب و علف، زندگی را از چنگ شان ربوده بود. زراعت شان خوشه نداده و زمین شان خشکیده بود. گوسفندان و دیگر چهارپایان شان از گرسنگی و تشنگی هلاک شده بودند.



اکنون با پسرش آواره این شهر و آن ده بودند و حالا به سامرا آمده بودند ؛ شاید کسی به حالشان رحم کرده و کمکشان کند تا سختی امسال را پشت سر بگذارند.



به طرف خانه ای رفتند که نخلی در آن قد کشیده بود. پیرمرد با صدای لرزانی گفت: اگر صد درهم برای لباس و صد درهم برای مرکب و صد درهم دیگر برای خرجی راه به ما بدهد، ما را بس است. پسرش محمد لبخند تلخی زد و گفت: نه، نه پدر! اگر آنقدر بدهد که بتوانیم شکمان را سیر کنیم کافیت.

در خانه را زدند . دو مرد میانسال از حیاط بیرون آمدند. یکی از آن دو پرسید: چرا اینجا ایستاده‌اید؟ و مرد دیگر با مهربانی گفت: در این ساعت در خانه امام به روی همه باز است؛ بفرمایید!



سپس با احترام، آن دو را راهنمایی کرد تا وارد حیاط شدند و از کنار درخت نخلی گذشتند و به سمت اتاقی با پنجره زیبا که چند نفر در آن نشسته و صحبت می کردند، رفتند.



اتاق پر از جمعیت بود و چند نفر آهسته سخن می گفتند. مرد میانسالی که لباس سفید تمیزی به تن داشت سرش را تکان می داد و به سخن آن ها گوش می کرد. محمد و پدرش سلام کردند و گوشه ای نشستند.



محمد گه گاه به چهره صاحبخانه نگاه می کرد که مشغول صحبت کردن بود. حرف هایش شیرین و جذاب بود. مرد ژنده پوشی جلو رفت و کمک خواست. دست مرد سفید پوش را دید که از طاقچه چند سکه برداشت و به فقیر داد. پیرمرد خم شد و دعاگویان دست او را بوسید و بیرون رفت.



محمد خسته شده بود. نگاهی به پدرش کرد که سر به عصا گذاشته بود و هیچ نمی گفت؛ شاید هم غرق خاطرات تلخ آن سفر طولانی شده بود. پیرمرد چشم در چشمان امام دوخته بود که صدای امام او را به خود آورد: چه شده که به دیدن ما آمده اید؟ چند نفر به محمد و پدرش نگاه کردند. لب های پیرمرد می لرزید و قدرت نداشت چیزی بگوید. چشمانش به اشک نشسته بود! صاحبخانه گفت: ناراحت و نگران نباش، خدا بزرگ است!



وقتی چند نفر برخاستند، پیرمرد هم برخاست. محمد تعجب کرد. پدرش گفته بود اینجا آخرین امید آنها خواهد بود و در راه، بسیار از پیشوای شیعیان حسن بن علی واز خوبی‌ها و بذل و بخشش و مهربانی او گفته بود. حال پدر بدون هیچ درخواستی بلند شده و می‌خواست برود!

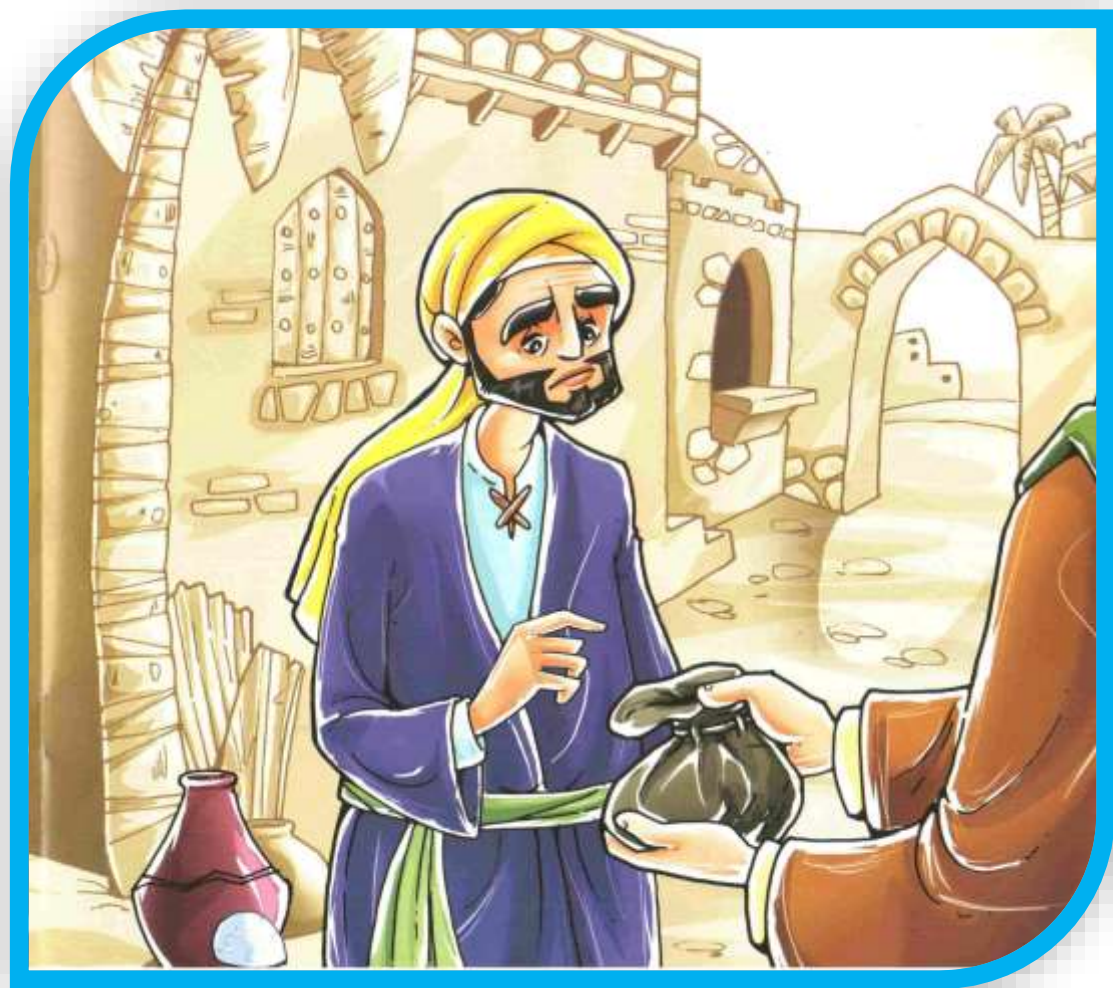


خم شد و کمک کرد تا پدر کفش‌های کهنه‌اش را بپوشد. هوا گرم شده بود و محمد که احساس می‌کرد پدرش پیرتر و شکسته‌تر شده، با ناراحتی گفت: تو که نمی‌خواستی چیزی بگویی، چرا آمدی و خودت را کوچک کردی!؟

پدر به دیوار تکیه داد و گفت: نمی‌دانم پسر. چند قدمی دور نشده بودند که صدای آشنایی شنیدند. همان خدمتکار بود که صدا می‌زد: علی بن ابراهیم! لحظه‌ای درنگ کن. پیرمرد ایستاد. محمد با تعجب به خدمتکار و کیسه‌ای که در دست او سنگینی می‌کرد نگاه کرد.

این همیان را مولا دادند!

پیرمرد با تبسم به محمد نگاهی کرد و شنید که خدمتکار ادامه داد،



مولا گفتند: در این همیان پانصد درهم است . دویست درهم آن را پوشاک و لباس مناسب بخرید، با دویست درهم دیگر اسب خوب و رهواری تهیه کنید و صد تایی دیگر هم خرجی راهتان باشد. پیرمرد خواست دست خدمتکار را ببوسد که او دستش را کشید و گفت: نه! من کاره ای نیستم. این بخشش مولای مان بود. پیرمرد رو به پسرش گفت: به تو گفته بودم که شک نکن !



پس به راه افتادند و می‌خواستند از خم کوچه به سوی دجله بروند که خدمتکار دوباره صدایشان زد. جلو آمد و گفت: راستی، امام، فرمودند: به سوی شهر و آبادی بروید نه کوهستان! بعد هم خدمتکار خندید و گفت: امیدوارم در آینده وضعیتان بهتر شود. سپس ایستاد و دور شدن آن‌ها را نگاه کرد که به سوی بازار می‌رفتند تبسمی کرد و نزد امام حسن عسکری بازگشت.

